

عبور از دیوارها

مارپنا آبراموویچ

مترجم: سحر دولتشاهی

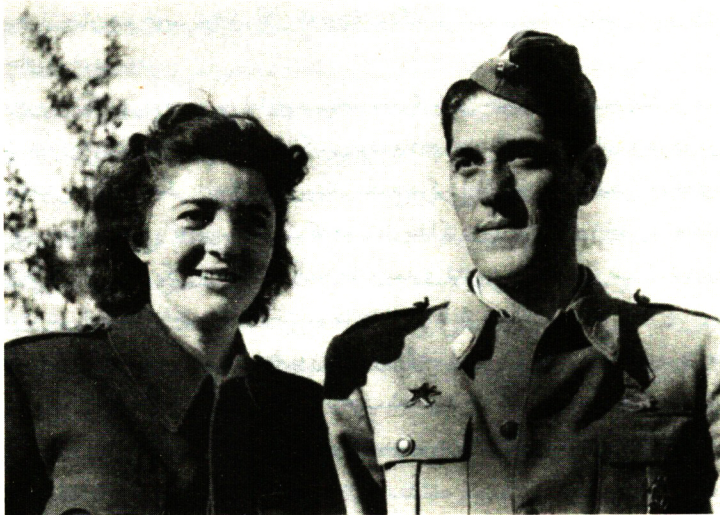
یک روز صبح با مادر بزرگم در جنگل قدم می‌زدیم. روز بسیار زیبا و آرامش بخشی بود. من فقط چهار سالم بود و خیلی کوچک بودم. ناگهان چیز عجیبی دیدم؛ خط صافی روی جاده. با کنجکاوی به سمتش رفتم. می‌خواستم لمسش کنم. اما مادر بزرگم فریاد بلندی کشید. شکلش در ذهنم حک شده؛ یک مار خیلی بزرگ بود.

در آن لحظه از زندگی‌ام با مفهوم ترس آشنا شدم، هرچند درست نمی‌فهمیدم باید از چه بترسم. در واقع، صدای فریاد مادر بزرگم بود که مرا ترساند. مار هم با سرعت خزید و رفت.

این‌که ترس چگونه در وجود آدم ریشه پیدا می‌کند، واقعاً جالب است؛ با کمک پدر و مادر و اطرافیانمان. آدم اولش چقدر معصوم است. از هیچ چیز خبر ندارد.



من در بلغراد، ۱۹۵۱



پدر و مادر، دانیکا و وویین آبراموویچ، ۱۹۴۵

تاریخی بود و برای ساختمان‌های عمومی آثار تزیینی تاریخی فراهم می‌کرد. او هم چنین مدیر موزهی هنر و انقلاب بود. به همین دلیل، امتیازهای زیادی داشتیم. مادر مرکز شهر بلگراد در آپارتمان بزرگی - به نشانی خیابان ماکدونسکا، پلاک ۳۲ - زندگی می‌کردیم؛ ساختمانی قدیمی و بزرگ ساخت سال‌های ۱۹۲۰ با فلزکاری و شیشه‌کاری‌های زیبا مثل ساختمان‌های پاریس. یک طبقه‌ی کامل متعلق به ما بود و هشت اتاق برای ما چهار نفر - پدر و مادر، برادر کوچکم و من - داشت. آن زمان‌ها کمتر کسی از این نوع امکانات برخوردار بود؛ چهار اتاق خواب، ناهارخوری، سالن بسیار بزرگ (یا همان اتاق نشیمن خودمان)، آشپزخانه، دو سرویس توالت و دست‌شویی و یک اتاق خدمه. سالن با کتاب‌های روی قفسه‌ها، پیانوی گراند مشکی و تعداد زیادی تابلو روی دیوارها پر شده بود. مادر چون مدیر موزهی انقلاب بود، نقاشی‌های نقاش‌های معروف را مستقیم از استودیوشان خریداری می‌کرد؛ نقاشی‌های الهام‌گرفته از کارهای سزان و بونار و وویار و همین‌طور بسیاری از آثار انتزاعی دیگر. جوان که بودم، فکر می‌کردم خانه‌مان آخر لوکس است. اما بعدها فهمیدم قبلاً متعلق به یک خانواده‌ی یهودی ثروتمند بود و در زمان اشغال نازی‌ها مصادره شده بود. هم‌چنین فهمیدم نقاشی‌هایی که مادرم برای خانه انتخاب کرده

زادگاه من جای تاریکی بود؛ یوگسلاوی بعد از جنگ، اواسط سال‌های ۱۹۴۰ تا اواسط سال‌های ۱۹۷۰. حکومت دیکتاتوری کمونیستی به رهبری مارشال تیتو، مدام با کمبود انواع چیزها مواجه بودیم و زندگی بسیار کُند و کسل‌کننده پیش می‌رفت. این ویژگی کمونیسم و سوسیالیسم است؛ نوعی زیبایی بر پایه‌ی زشتی مطلق. بلگراد زمان بچگی من مونومنتالیسم یا یادبودگرایی میدان سرخ مسکو را نداشت. همه چیز به نوعی دست‌دو بود. انگار رهبران ما از الگوی کمونیسم شخص دیگری الهام گرفته و نسخه‌ی بدتر، ناکارآمدتر و به‌هم‌ریخته‌تری از آن را برای ما به وجود آورده بودند.

فضاهای اشتراکی را خوب به یاد دارم؛ دیوارهای سبز کدر با لامپ‌های لختی که نور خاکستری‌شان چشم را می‌زد. پوست آدم زیر ترکیب نور و رنگ دیوارها به زردی - سبزی می‌زد؛ عین بیماران کبدی. هر کاری می‌کردی، حس سرکوب و کمی افسردگی هم همراهش داشت.

خانواده‌ها در بلوک‌های آپارتمانی زشت و بزرگ شهر زندگی می‌کردند. جوانان هرگز نمی‌توانستند برای خودشان خانه‌ای دست‌وپا کنند، برای همین چند نسل با هم در یک خانه زندگی می‌کردند؛ پدر بزرگ و مادر بزرگ، تازه‌عروس و داماد، و بعد فرزندان‌شان. ازدحام این همه آدم در یک خانه به مشکلات اجتناب‌ناپذیری منجر می‌شد. زوج‌های جوان مجبور بودند برای وقت گذراندن با هم به پارک یا سینما بروند. فکر خریدن هر چیز جدید یا قشنگ را هم باید از سرشان بیرون می‌کردند.

یکی از جوک‌های زمان کمونیستی این بود: یارو بازنشسته می‌شود و چون کارمند نمونه‌ای بوده، به او پاداش می‌دهند. به جای ساعت، یک ماشین نو پاداش می‌گیرد و به او می‌گویند بسیار آدم خوش‌شانسی است؛ ماشین را در فلان تاریخ، ۲۰ سال دیگر، به او تحویل خواهند داد.

یارو می‌پرسد: «صبح یا بعدازظهر؟»

مقام رسمی از او می‌پرسد: «چه فرقی دارد؟»

طرف می‌گوید: «آخر آن روز قرار است لوله‌کش بیاید خانه‌ام.»

شرایط زندگی خانواده‌ی من اما این‌گونه نبود. پدر و مادرم هر دو قهرمان جنگی بودند و همراه پارتیزان‌های یوگسلاو، کمونیست‌های تحت فرمان تیتو، با نازی‌های آلمان جنگیده بودند. آن‌ها بعد از جنگ به اعضای مهم حزب تبدیل شدند و مشاغل بالایی گرفتند. پدرم به گارد نخبگان مارشال تیتو منصوب شد و مادرم مدیر مؤسسه‌ای شد که ناظر بناهای